



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و پنجم





خانم شهیدا از کرج



به نام خداوند جان و خرد
با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و مهربانم و سلام به تمامی اعضای گنج حضور

برداشت من از غزل ۱۴۳ برنامه ۸۵۹ گنج حضور

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

خداوندا، لحظه‌ای قبل، مرکزم را باز کردم و عذرخواهی کردم از درگاهت، برای اینکه مدام از این فکر به آن فکر می‌پریدم .

در این لحظه، عذرخواهی می کنم و مرکز را باز کردم و از این مرکز باز شده ام، به تو پیغام فرستادم که ای رحمان، ای رحیم، ای بخشنده، خدمتگزار و خدمت رسان تو هستم، کوچکی تو را می کنم و فقط تو را در مرکز می گذارم و در این لحظه آگاهم که می خواهم، فقط تو در مرکز باشی و این پیغام را از این مرکز باز شده به تو می فرستم، که در خدمت هستم، انجام وظیفه می کنم و همچون گوی در اختیار تو هستم که بتوانی هر آنگونه که می خواهی و صلاح می دانی مرا به هر طرف بزنی و من هستم.

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر
کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

خداوندا، در این لحظه که مرکز را باز کردم، سجده می کنم و در مقابل این لحظه ی تو تسلیم می شوم،

سر تعظیم فرود می آورم و از این مرکز باز شده ام پیغام می فرستم، به خورشید تو، به نور یزدانی تو که نور تو
به هر چه بتابد، حتی سنگهای بی ارزش، تبدیل به زر می کند،

پس استعدا دارم که نورت را در این لحظه به مرکز بتابانی، تا این مرکز پر از همانیدگی ها و تاریک من
روشن شود و پاک شود.

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

بارالها، در این لحظه که سینه ام را باز کردم و از مرکز باز شده ی درونم، دردها و زخم‌های کهنه ی همانیده شده ی مرکز را دیدم و نشانت می‌دهم، و برایت پیغام فرستادم که ای بزرگوار، ای رحمه للعالمین، بیا و زخم‌هایم را شفا بده، دردها و زخم‌هایم را با شراب زنده کننده ات شفا بده، چرا که تو خون خواره‌ی من ذهنی هستی و من هم که در امتداد تو هستم، هم اکنون همکاری کامل را با تو دارم و من آماده هستم، خداوندا بیا و خون این همانیدگی‌هایم را بریز.

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
 طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را

خداوندا، گوشه به گوشه گشتم، سالها از این فکر به آن فکر پریدم، برای اینکه به زندگی برسیم، برای اینکه به آرامش برسیم، ولی نه تنها دلم آرام نشد بلکه مرکزی پر از درد و همانیدگی برای خودم ساختم، هر کاری که ذهنم گفت انجام دادم تا طفل دلم بخوابد، استرس کم شود، دلم آرام گیرد و به زندگی برسیم ولی نشد؛ مگر می شود هشیاری من که در گهواره‌ی ذهن خوابیده و ذهن من که تند تند و به سرعت از این فکر به آن فکر می‌پرد، بگذارد طفل دلم در این گهواره آرام گیرد، نمی‌شود، فقط زمانی که تو گهواره‌ی مرا بجنبانی طفل دلم آرام می‌گیرد.

بار الها، این لحظه دانستم که فقط تو می‌توانی گهواره‌ام را آرام، همچون مادری مهربان و دلسوز، با عشق خدائیت بجنبانی و طفل دلم را آرام بخوابانی.

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه شس وارهان
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

پروردگارا، عاجزانه در این لحظه که مرکز را گشوده ام و به تو پیغام فرستادم، از تو می‌خواهم که بیایی و طفل
دلهم را با نور ایزدی خود شیر دهی و طفل دلهم را آرام کنی و از غصه و درد نجاتش دهی.

چرا که تو چاره‌ی هر دردی هستی و من در این لحظه دانستم که در من ذهنی، بیچاره و سرگشته ام و فقط تو
می‌توانی من و هزاران من را از این چاه ذهنی، نجات دهی و مرا از این غربت نجات بدهی.

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

پروردگارا، در این لحظه که مرکز را باز کردم، دانستم در من ذهنی غریب و بیچاره‌ام و از اول یعنی از روز
الست که به پیمانت بله گفتم، تا به حال با مقاومت و قضاوت‌م نتوانستم به وصل تو برسیم، چراکه من ذهنی اصلاً
قدرتی ندارد و من ذهنی آفل است.

خدایا، در این لحظه عذرخواهی می‌کنم و از تو تقاضا دارم که مرا از این غربت، نجات بدهی و در این لحظه
متوجه شدم، محل ملاقات من با شما، همین مرکز باز شده و عدم من است، ولی من تا به حال اشتباه می‌کردم،
با مقاومت و قضاوت‌م و مدام از فکری به فکر دیگر پریدم، لحظه‌ی دیدارم را به تعویق انداختم.

خدایا مرا از این غربت ذهن و از این سرگردانی نجات بده.

من خموش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

خداوندا، دیگر سکوت می‌کنم، هر آنچه باید در این لحظه بدانم از ذهن دانستم؛ بیشتر از این سخن نمی‌گویم، چرا که باز هم مرا به ذهن می‌برد.

بارالها، در این لحظه که مرکز را گشوده‌ام، متوجه شدم که باید باز هم فضاگشایی کنم تا شرابت به من برسد، چرا که فهمیدم، هنوز مست شراب ایزدی تو نشده‌ام، هنوز خیلی جا دارم که فضاگشایی کنم و روی خودم کار کنم، زحمت بکشم، تا بتوانم به امید خدا روزی با چشم مست تو بینم، نه با چشم من ذهنی.

خدایا در این راه یاریم کن، بتوانم تا لحظه‌ای که نفس می‌کشم، تلاش کنم، تا لحظه به لحظه از شراب ایزدی‌ات مست باشم.

به امید بیداری هر چه بیشتر انسانها در کره زمین.
دوستون دارم و التماس دعا
شیدا از کرج



خانم سمانه از تهران



با سلام

دم به دم بر آسمان می‌دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱ -

دم به دم از آسمان می‌آیدت
آب و آتش، رزق می‌افزایدت

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۲ -

لحظه به لحظه، به آسمان درون توجه کن، که سرچشمه‌ی تمام حکمت‌ها، برکت‌ها و صد هزار ترجمانی ست
که ما با ذهن، قادر به درک آن نیستیم.

کف دریاست صورت های عالم
ز کف بگذر اگر اهل صفایی

-دیوان شمس، غزل ۲۷۰۷-

اگر حقیقتاً طالب زنده شدن به زندگی هستی، از فرم های ذهنی گذر کن و به معنی پرس که تمام فرم ها، همچون کف دریا ناپایدار و گذرا هستند.

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

-مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰-

از دیده ی دریا نگریستن، یعنی مرکز را عدم کردن و از اون فضا با جهان فرم، ارتباط داشتن است.

تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲ -

تنها راه ورود به فضای یکتایی، بی نشان شدن است. لا کردن تمام هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها و کنار زدن عقل جزئی ناشی از همانیدگی‌ها.

آن زنان چون عقل‌ها درباختند
بر رواق عشقِ یوسف تاختند

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۷ -

عقل شان یک دم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد، باقی عمر

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۸-

و در باب کنار زدن عقل جزئی و از پشت عینک همانیدگی ها ندیدن ولو برای یک لحظه، جناب عطار
می فرمایند:

اگر یک دم کسی بیدار باشد
چه گر یک دم بود بسیار باشد

-(منسوب به عطار)-

اگر پیش از اجل یک دم بمیری
در آن یک دم همه عالم بگیری

-عطار، الهی نامه، دیباچه-

و همین طور، جناب مولانا در دفتر چهارم ابیات ۲۲۷۱ تا ۲۲۷۳ می فرمایند:

مرده گِردم، خویش بسپارم به آب
مرگِ پیش از مرگ، امنست از عذاب

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱-

مرگ پیش از مرگ، امنست ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۲-

گفت: مُوتُوا كَلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ
يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

-مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۲۷۳-

در پایان از خداوند می خواهیم، که شک ما را به یقین مبدل کند تا تماماً از جنس زندگی شویم.

مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو، ما را یقین

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۰ -

وا نُما سِرِّی ز اسرارَت به ما
تا ببریم از میان، ز نارها

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۱ -

با سپاس فراوان
-سمانه از تهران



خانم زهرا از تهران



سلام آقای شهبازی عزیز و همراهان جان برداشتم را از غزل ۱۴۳ برنامه ۸۵۹ بیان می‌کنم.

این غزل زیبا، مناجات انسانی است که فهمیده تا این لحظه اشتباه زندگی کرده و مرکزش من ذهنی و درد و توهم بوده و مراحل تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور را آگاه شده و پذیرفته.

پیغام تغییر و تبدیل را با ارتعاش مرکز عدمش، با فضا گشایی و تسلیم در این لحظه، آگاهانه اعلام می‌کند و به الست لبیک می‌گوید.

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را

به زندگی پیغام دادم، از طریق ستاره ی عدم، که ای زندگی، تا قبل از این لحظه اشتباه کردم، من مرکز را با چیزهای آفل که فکر می کردم از طریق ذهن آنها را خلق کردم و در مرکز گذاشتم، همان عدم است، اما امروز انباشتگی هم هویت شدگی ها زیاد شده و درد ایجاد کرده و هیجاناتم، جز خشم و غضب و ستیزه و حرص چیزی نیست.

آگاه شدم که راه را اشتباه رفتم، تمام این دردها دارند به من پیغام می دهند، که تنها نیاز به یاری و دستگیری خدا داری.

مولانای جان می گوید که راه است برای همراهی با خدا برای یکی شدن و تبدیل به او، باید فضا را باز کنی و تسلیم بشوی به اتفاق این لحظه بدون قید و شرط.

من هم فضا را باز کردم و برای معبودم پیغام فرستادم، که ای مه پاره، من را دریاب، مرکزم را از چیزهای آفل پاک کن، من می خواهم فقط در خدمت تو باشم و مرکزم مال تو باشد.

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر
کو به تابش زر کند، مَر سنگ‌های خاره را

فوراً به سجده افتادم، در برابر اتفاق این لحظه فضا را باز کردم، با درد هشیاران، وارد فضای امن الهی شدم؛
از عدم خواستم که با این فضا گشایی که همان خورشید است از تابش نور معنوی، زندگی
هم هویت شدگی هایم را که مثل سنگ خارا شده نرم کند و با درد هشیاران زندگی خودش را از این مردگی،
بیرون بکشد.

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده، دلبر خون خواره را

همین که تسلیم شدم و فضا را باز کردم، ناگهان دیدم تغییر کرد،

ذهنم را دیدم که چقدر زخم در مرکز به صورت کینه، رنجش، حسادت، حرص، خبط، مقاومت، قضاوت، ترس،
ناامیدی، خود خواهی، می دانم های بسیار، محدودیت، کمیابی اندیشی، هست، و خدا را شکر کردم که اینها را
دارد به من نشان می‌دهد و صبر کردم و گفتم:

ای زندگی، من هم خواهان خون این هم هویت شدگی‌ها هستم، پس هر کاری که می‌خواهی، با اینها بکن،
این زخم‌ها را بردار تا مرکز مکان شفا شود.

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را

قبل از آگاهی از فضای یکتایی، نمی دانستم، که باید فضای درونم را باز کنم، تا این طفل وجودم، یعنی من ذهنی که در گهواره ی عدم خوابیده آرام بگیرد، و در بیرون و با هم هویت شدگی ها که مرکز بود، می خواستم من ذهنی را آرام کنم.

ولی هر چه که به بیرون چنگ می زدم، بیشتر ناامید می شدم و روز به روز نا آرام تر و بی قرارتر بودم.
اما تا فضا را باز کردم یک سکون و آرامش، در وجودم شکل گرفت و این عدم بود که گهواره را آرام آرام، تکان می داد.

طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان
ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

ای زندگی، اگر در من ذهنی بمانم، بدبخت و بیچاره می‌شوم.

با تو پیمان می‌بندم روی خودم کار کنم، جفا نکنم، عهد و میثاق را نشکنم و انتظار نداشته باشم که چه می‌شود
و فقط و فقط روی خودم کار کنم و بس، تا از دم تو، شیر معنوی را بگیرم و هم خودم سیراب شوم و هم
دیگران.

شهر وصال بوده است آخر ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

ای عدم، مرکز از همان ابتدا که پا به جهان گذاشتم، جای تو بوده است.

فضای عدم، مرکز تسلیم و رضا، مکان میثاق و وصال است؛ شهر یکی شدن و وحدت و تبدیل و زنده شدن است.

از تو است دعا دارم که مرا از این غریبی و آوارگی و دوری از تو، که توسط افسانه ی من ذهنی ایجاد شده نجات بده.

من خُمَشِ کردم ولیکن از پیِ دَفْعِ خُمَارِ
ساقیِ عشاق، گردان، نرگسِ خُمَارِه را

با نور عدم، خاموش شدم و در سکوت، کن فکان، وارد شد و این سنگهای خارا را یکی بعد از دیگری، به طلا و نور تبدیل کرد.

ریب المنون رفت و من با درد هشیارانه، فقط با نگاه زندگی ناظر بودم، و در خاموشی شکر و صبر و پرهیز داشتم، و این مه پاره، لحظه به لحظه از خم خودش، در گلوی من می ریخت و مرا قرین خودش می کرد.

با سپاس: زهرا، تهران



خانم زهرا از مشهد



با سلام

یکی لحظه از او دوری نباید
کز آن دوری خرابی ها فزاید

-دیوان شمس، غزل ۶۸۲
برنامه ۶۰۱ گنج حضور

با توضیحات این بیت دریافتم که حتی یک لحظه نباید از خدا دور باشم و با هوشیاری جسمی من ذهنی بینم، چون تمام خرابی هایی را که تا کنون برای خودم و دیگران درست کردم و هنوز هم ادامه می دهم، برای این است که تسلیم واقعی نیستم و می خواهم با عقل جزئی من ذهنی مسائلم را حل کنم.

در حالی که فقط فضای عدم و پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه راهگشاست.

بخشی از سوالهای مطرح شده در این برنامه:

آیا می‌خواهم به حضور زنده شوم؟

آیا می‌خواهم از دردها آزاد شوم؟ یا معتاد به آنها هستم؟

آیا حاضرم به خواسته‌های روانشناختی من ذهنیم مانند تایید گرفتن و تقلید کردن از دیگران نه بگویم؟

می‌دانم به چیزهای زیادی چسبیده‌ام و کلی با من ذهنی خرابکاری درست کردم، آیا حاضرم بپذیرم و معذرت خواهی کرده و جبران کنم؟

آیا از جمع تقلید کرده و تابع آنها هستم؟ چه قسمتی از عقل من به وسیله ما دزدیده شده؟

آیا می‌دانم که من یک چشمه جوشان برکت زندگی هستم و اگر حضور ناظر باشم، همیشه مثل خورشید می‌تابم و می‌توانم دردهای من ذهنیم را شفا دهم؟

آیا از اتفاقات بیرونی زندگی می‌خواهیم؟

آیا تبدیل شدن از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور آسان است؟

اگر در این مورد فکر کرده و تصویر ذهنی درست کردم، آن هوشیاری حضور نیست، باید از آن رها شوم.

تمرینهایی که با توجه به آموزه‌های این برنامه باید انجام بدهم:

من که با ۶۰ سال سن دنبال مفهوم و خدای جسمی بودم، سخت است که به زودی از من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایم رها شوم.

ولی امیدوارم و یقین دارم تنها راه همین است.

تسلیم در لحظه و فضاگشایی را مرتب تمرین کنم،
قانون مزرعه را رعایت کنم، صبر را سرلوحه کارم قرار دهم،
آرام، آرام قضاوت کردن را کنار بگذارم،
نور افکن روی خودم باشد، به دیگران مشورت نداده و بگویم نمی دانم،
خودم و دیگران را ملامت نکنم، مسؤلیت کارهایم را بپذیرم،
قانون جبران را در تمام ابعاد زندگی رعایت کنم،
بدانم خشم، ترس، اضطراب، مقایسه، درد، زهر است، پس به جانم نمی ریزم،
تا جایی که ممکن است فضای درون را باز کرده بی واکنش باشم و دیگران را نیز وادار به واکنش نکنم.

از ایجاد درد برای خودم و دیگران پرهیز کنم،

تمام این تمرینات را در صورتی میتوانم انجام دهم، که هر لحظه ناظر اعمالم باشم، و این بیت از مولانای عزیز را مرتب تکرار می کنم.

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخ کردار تو

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

با سپاس از آقای شهبازی که تمام درسهای زندگیم را از ایشان آموختم،

و سپاس از همه عزیزانی که با خواندن پیامهایشان درس گرفته و برای ماندن در این راه امیدوارتر شدم.

با احترام: زهرا از مشهد



خانم مهردادخت از چالوس



به نام عشق و سلام بر پدر معنوی عزیز و همه‌ی پویندگان حقیقت

حقیقت معنی، با الفاظ قابل فهم نیست.

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ی ۹۵۴

همانطور که در شب، ماه درخشندگی دارد و خود را بیان می‌کند، ما که در شب ذهن هستیم، اگر فضای درون را مرتب باز کنیم، زندگی یا خدا در آن منبر یا فضای گشوده شده سخنران و خطیب زندگی ما می‌شود؛

یعنی اگر من ذهنی ما بخواهد با افکار غلط، که بیشتر مربوط به رنجش‌ها و کینه‌های گذشته است، ما را به درد بکشاند، از این فضای گشوده شده، خرد زندگی به گوش ما می‌خواند که کار درست چیست و چگونه عمل کنیم؟

پس اگر بخواهیم زندگی و خدا را به فهم درآوریم و بگوییم خدا چیست و چگونه می‌توان آن را فهمید و یا اگر خدا را با الفاظ گوناگون توصیف کنیم، این نوع فهم معنی، تباه و نادرست هست، زیرا ما را بیشتر در سمر یا افسانه‌ی من ذهنی غرق می‌کند.

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟
حرف چه بود، خار دیوار رزان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹

کلمات و الفاظ انسان فقط برای رفع نیازهای روزمره خوب هستند و با آنها نمی‌توان به حقیقت معانی پی برد. در این مورد از مولانای جان پرسیدند که فایده‌ی این عبارات و الفاظ چیست و ایشان فرمودند:

الفاظ این خاصیت را دارند که آدمی را به سوی صید حقیقت بیانگیزند، و الا صرف الفاظ، صیاد حقیقت نمی‌توان شد.

بنابراین برای این که به حقیقت که همان زنده شدن به خدا و فنا شدن در اوست دست یافت، باید در راه تهذیب نفس کوشید.

یعنی همانیدگی ها و دل بستگی های دنیایی، که در مرکز خود گذاشتیم را شناسایی کنیم و آن ها را از دل خود بیرون کنیم.

این کار هم با قانون قضا و جذبه و عنایت خدا میسر هست و وظیفه ی ما تلاش در این مسیر می باشد.

شیوه ی مولانای جان « محوی شدن » است نه « نحوی شدن »؛

یعنی با صرف آموختن علوم معنوی و فهمیدن آن ها ما نمی توانیم به لقا خدا برسیم، بلکه باید با تسلیم و فضاگشایی پی در پی و پله پله در او فنا شد و ما حقیقت را هم نباید انکار کنیم.

همچون فردی که بر بام می رود تا کعبه را ببیند و چون آن را ندید منکر کعبه شد.

کعبه درون ماست و با فضاگشایی و تغییر درون خود می توانیم انعکاسش را هم در درون و هم در بیرون ببینیم.

ابیات مربوطه از دفتر اول ۳۴۶۱-۳۴۵۳

از هوی‌ها کی رهی بی‌جامِ هو؟
ای ز هو قانع شده با نامِ هو

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳ -

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
و آن خیالش هست دلال وصال

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۴ -

دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ؟
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۵ -

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
یا ز گاف و لامِ گلِ گل چیده‌ای؟

– مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۶ –

اسم خواندی، رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آبِ جو

– مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷ –

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

– مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۸ –

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی رنگ شو

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۹-

خویش را صافی کن از اوصاف خویش
تا بینی ذات پاک صاف خویش

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰-

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۱-

با تشکر و احترام فراوان: مهردادخت از چالوس



خانم طاووس از تهران



با سلام و احترام
داستان انسان و معجزه‌ی برنامه گنج حضور

از زمانی که زندگی انسانی، روی کره‌ی خاکی شروع شده مدت زمان زیادی گذشته و با تمام تحولات تاریخ زندگی بشر، یک مسئله‌ی مشترک، در همه‌ی زمان‌ها وجود داشته و آن اشتیاق و طلب انسان برای شناخت خود و فهمیدن راز آفرینش و فلسفه‌ی حیات می‌باشد.

این گمشده‌ی همیشگی انسانها بوده و هست و به همین دلیل هزاران مکتب و آیین ظهور و بروز کرده تا شاید جواب گوی سؤال‌های این انسان گم شده در ذهن باشد.

پیامبران، عرفا، فیلسوفان و متفکرانی آمده اند و راه حل نشان داده‌اند.

در شناخت انسان و فلسفه‌ی وجود، کتاب‌های بسیاری در کل جهان نوشته شده و گاهی این مسأله را آنقدر پیچیده و مشکل دانسته که انسان را موجود ناشناخته نامیده و گویی علم و تکنولوژی، بشر را سر در گم کرده و رها کرده.

روزها فکر من اینست و همه شب سختم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می روم آخر، نمایم وطنم

—(منسوب به مولانا)

ولی ابر عنایت الهی بر بشریت باریدن گرفت؛

مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای من غلامِ چنان ناگهان

غزل ۲۰۸۹ جناب مولانا

آنهم از مصدر عالمی بزرگوار و نابغه ای بی بدیل، مولانا محمد، جلال الدین بلخی، و به همت بزرگ مردی از تبار عاشقان مشفق بشریت، جناب آقای شهبازی که با رمزگشایی ابیات جناب مولانا و دیگر بزرگان، چون حافظ، سعدی، فردوسی، عطار و...، پیغام زندگی و آب حیات بخش آن را بر جانهای تشنه ی ما دردمندان وادی ذهن، سرازیر نمودند، و اکنون می بینیم که کودکان و نوجوانان، به سادگی در باره ی منظور اصلی از خلقت انسان صحبت می کنند، و اصطلاحات عمیق و بلند و پر معنایی مثل تسلیم، پذیرش، شکر، صبر، انصتوا، قضا و قدر و کن فکان، ریب المنون و کوثر و فراوانی خداوند و الی ماشالله، پیغامهای جان افزا را، آنچنان روان و ساده بیان می کنند که شگفت انگیز است.

مسئله ی لاینحل آدمی در طول تاریخ این گونه رمزگشایی و بیان می شود، ارمغان های عشق و آرامش و آگاهی و بیداری، تقدیم عاشقان شده است.

این همه عظمت و تحول عمیق و زنده شدن انسانها به خداوند با هیچ واژه ای قابل وصف نیست.

آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴ –

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان


– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵ –

طاووس از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com